

عاشق مترسک



ادبیات جهان - ۱۰۸

رمان - ۹۳

Hastings, Phyllis

سرشناسه: هستینگز، فیلیس، ۱۹۱۳ م.

عنوان و نام پدیدآور: عاشق مترسک/ فیلیس هستینگز؛ ترجمه بهمن فرزانه.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۸. رمان؛ ۹۳.

شابک: 978-964-311-973-7

یادداشت: عنوان اصلی: Rapture in my rags, a novel. C, 1954

یادداشت: این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشرین متفاوت منتشر شده

است.

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ع ۲۲ س/ PS۳۵۴۳

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۵۳۸۹۵۴

عاشق مترسک



فیلیس هیستینگز

ترجمه بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Rapture In My Rags

Phyllis Hastings

J. M. Dent & Sons LTD, 1954



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

فیلیس هیستینگز

عاشق مترسک

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ سوم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۹۷۳ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 973 - 7

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۵۰۰۰ تومان

فصل اول

کسانی هستند که از موش می‌ترسند. بعضی‌ها هم از دزدها و بعضی هم از اشباح وحشت دارند. خیلی‌ها هم هستند که می‌ترسند و خودشان هم نمی‌دانند که از چه چیز می‌ترسند. ولی من شخصاً دیگر از چیزی واهمه ندارم. گرچه در این خانه روستایی در میان مزرعه تنها هستم و بیرون هم سوز می‌آید. معمولاً صدای خروش دریا را با وجودی که از ما دور است می‌شنویم ولی امشب صدای باد و دریا به هم آمیخته و خروش آن‌ها یکصدا شده. در آشپزخانه صداهای مأنوس همیشگی به گوشم می‌رسد، تیک‌تاک ساعت، صدای شعله‌هایی که روی لبه هیزم‌ها بالا می‌روند و قرچ قرچ مبل‌ها. اما آنچه بیش از هر صدای دیگر به گوشم می‌رسد، صدای قلم روی کاغذ است. مدت‌ها بود که دلم می‌خواست بنشینم و چیزهایی روی کاغذ بیاورم. وقتی دختر بچه‌ای بیش نبودم اغلب این کار را می‌کردم ولی همه به من می‌خندیدند چون آن‌ها معنی آنچه را می‌نوشتم درک نمی‌کردند. اما اکنون دیگر برایم اهمیتی ندارد چون وقتی چشم‌های بیگانه به این نوشته بیفتد، من دیگر این‌جا نخواهم بود.

خودم می‌دانم دقیقاً چه کار باید بکنم. در میان این طوفان پا به حیاط می‌گذارم و به سمت جاده به راه می‌افتم. از آن جا پا به کوره‌راهی می‌گذارم که از میان مزرعه گندم پیش می‌رود و می‌گویند اهالی روم باستان آن را ساخته‌اند. راهی است که به صخره‌های دریایی منتهی می‌شود. به آن صخره‌های بلند و سفیدرنگ که اسمشان «دیوار انگلستان» است. باد در آن جا شدیدتر است و شب نه ماه دارد و نه ستاره، در نتیجه در آن ظلمت نمی‌فهمم که چه وقت دیگر زمینی در زیر پایم نیست. احتمالاً به نظرم یکی از آن کابوس‌های همیشگی می‌رسد. باد دور سرم می‌چرخد و امواج دریا مرا در خود می‌گیرند.

خودکشی گناه است ولی من از آن نمی‌ترسم. درست یا غلط، لغاتی است که در مغز من مغشوش می‌شوند، با هم قاطی می‌شوند. آنچه می‌دانم فقط این است که در آن جا همه چیز خاتمه می‌یابد. دیواری است که من قادر به بالا رفتن از آن نیستم، نه جایی برای پا دارد و نه دستم به جایی می‌رسد. به آخرین فصل رسیده‌ام. انگار چرخه سال متوقف شده و مرا در زمستانی ابدی رها کرده، آه که چقدر از بهار دور شده‌ام!

به یاد می‌آورم که فصل بهار بود و من این جا در آشپزخانه نشسته بودم. چراغ نفتی هم روشن بود. به پدرم گفتم: «می‌خواهم برایت یک مترسک درست کنم.» خودم هم نمی‌دانم چه باعث شده بود چنین جمله‌ای بگویم. شاید چون آن روز بعد از ظهر، پرندگانی سیاه‌رنگ و گرسنه را دیده بودم که به مزارع حمله‌ور شده‌اند. شاید هم صرفاً به سبب این بود که از مترسک‌ها خوشم می‌آید و دلم به حال آن‌ها می‌سوزد. در مدرسه مرا «مترسک» صدا می‌کردند. بلندقامت بودم، با ریخت و قیافه‌ای شلخته و استخوان‌بندی‌ای درشت، لباس‌هایم هرگز اندازه‌ام نبود و زانوان و میچ دستم را به خوبی نمی‌پوشاند. همه همشاگردی‌ها، چه پسر و چه دختر، مرا آن‌طور می‌نامیدند و غش‌غش خنده سر می‌دادند. سعی می‌کردم قیافه‌ای جدی به خود بگیرم، یعنی به تمسخر آن‌ها اعتنایی نکنم ولی ترس بر اندامم غلبه می‌کرد. سرا پا یخ

می‌کردم. در خود فرو می‌رفتم. دلم می‌خواست مثل خاریشت سرم را زیر شکمم فرو می‌بردم آن وقت می‌توانستم آنچه را به من می‌گفتند ندیده بگیرم. نمی‌بایست به سؤالی جواب می‌دادم. دوست نداشتم کسی به من توجه بکند. دلم می‌خواست مثل مورچه‌ها کوچک باشم. دلم نمی‌خواست روی قبرم سنگی بگذارند که مشخصاتم روی آن نوشته شده باشد. از همان موقع بود که دلم برای مترسک‌ها می‌سوخت. آن‌طور تنها بودن و آن‌طور واضح با پرندگان که چپ‌چپ تو را می‌نگریستند و شگفتزده... آه که چه احساس بدی بود!

آن وقت بود که به پدرم گفتم: «می‌خواهم برایتان یک مترسک درست کنم.»

یک عمیقی به چپش زد و پنج دقیقه‌ای هم سکوت کرد. خصلتش آن‌چنان بود. افراد غریبه خیال می‌کردند که او جمله‌شان را نشنیده و سؤال خود را تکرار می‌کردند، کاری که سخت عصبانی‌اش می‌کرد ولی من می‌دانستم که در آن سکوت دارد فکر می‌کند. او همیشه می‌گفت: «یک سؤال موضوع مهمی است و نباید سرسری به آن جواب داد. باید همهٔ جوانب سؤال را در نظر گرفت و جواب‌های بیهوده را کنار گذاشت، بعد به سراغ جواب‌های احتمالی رفت و آن‌ها را سبک‌سنگین کرد.» می‌گفت با جواب‌هایی سرسری چه تراژدی‌هایی به وجود آمده‌اند.

در نتیجه همان‌طور که او در مورد پیشنهادم فکر می‌کرد، من منتظر مانده بودم. پرسید: «با چه چیز می‌خواهی آن را بسازی؟»

من حاضر جواب بودم چون فکر همه جایش را کرده بودم، «با آن کت و شلوار مشکیتان.»

با عصبانیت به چپش پکی زد. می‌دیدم مردّد است که عصبانی بشود یا این‌که با منطق در موردش فکر کند. پدرم وقتی عصبانی می‌شد تحمل‌ناپذیر بود. مثل این بود که همهٔ عهد عتیق به سرت ریخته باشد.

پنج دقیقه‌ای گذشت و او هنوز تصمیمی نگرفته بود. در نتیجه برای وقت‌کشی گفت: «من با آن کت و شلوار با مادرت ازدواج کردم. در مراسم تدفین او هم همان لباس را بر تن داشتم.»

«بله پدرجان ولی نمی‌توانید دُگمه شلوار را روی شکم بیندازید. جلیقه هم تنگ است و دُگمه روی سینه بسته نمی‌شود و کت هم خوب روی شلوار نمی‌نشیند.»

چشمش را به آتش بخاری دوخت و من می‌ترسیدم که عصبانی شود. «درست است، دختر، آن لباس برایم کوچک شده و من هم تنها مرد روی کره زمین نیستم. ولی می‌تواند اندازه کسان دیگری باشد.»

«بله پدرجان، ولی بید آن را خورده.»

او با صدایی مانند رعد و برق گفت: «چه کسی از آن مراقبت کرده؟»

«خود من پدرجان. آن را مرتباً برس کشیده‌ام و تکان داده‌ام.»

«پس در این صورت چطور بیدها به آن رخنه کرده‌اند؟»

«نمی‌دانم پدرجان. لابد در مواقعی که مراقبش نبوده‌ام.»

پدرم چپقش را از دهان برداشت و مشتش را روی میز آشپزخانه کوبید. میز محکمی است و من همیشه آن را با پارچه کتانی می‌سابم. اگر من روی آن مشت بکوبم فقط دست خودم درد می‌گیرد ولی با ضربه مشت پدرم همه میز روی سنگ‌های کف اتاق تکان خورد. «باید به باد کتک بگیرمت. اگر جوان‌تر بودی و اگر مادرت زنده بود تا عقیده‌اش را در این مورد می‌پرسیدم. باید کتکت می‌زدم. هیچ یک از دخترهایم از کتک‌های من در امان نیستند.»

«نه پدرجان.»

از آن جایی که قدرت خود را ثابت کرده بود اندکی آرام گرفت. «به هر حال چند تا سوراخ که بید خورده چه اهمیتی دارد؟ آیا همه مردان آن‌قدر ثروتمندند که کت و شلوارهایشان حتی یک سوراخ هم نداشته باشد؟ آن را به کسی ببخش.»

«ولی پدرجان همه سوراخ‌ها در خشتک شلوار است، باعث آبروریزی است. حتی آن گدای پیر، آقای وگ، هم آن را رد کرده.»

پدرم غرولندکنان گفت: «او هم خیلی لوس شده.

می‌دانم که کافی است بروند و تقاضا کنند تا به آن‌ها تختخواب بدهند. فنرهای تخت هم محکم است. در ضمن شپش هم ندارد. توی این دوره و زمانه گداهای ولگرد خیلی افاده‌ای شده‌اند. تعجبی هم ندارد که وگ پیر از آن کت و شلوار خوشش نیاید؛ کت و شلواری که هیچ وقت زیر بغلش عرق نکرده، البته چرا، فقط روز ازدواجم؛ آن روز عرق کرده بودم.»

آقای وگ گدای ولگردی است که از وقتی یادم می‌آید در حوالی خانه و مزرعه‌مان می‌پلکد. ریش دارد، موهای سرش را هم بیست سال می‌شود که اصلاح نکرده. می‌گویند که همسرش از دستش فرار کرده و رفته و او هم قسم خورده که تا وقتی همسرش را پیدا نکند موهای سرش را اصلاح نکند. البته نمی‌دانم تا چه حد صحت دارد. اگر هم از خود او سؤال کنید جواب درستی نمی‌دهد چون به هر حال مرد کم‌حرفی است. او یک چرخ دستی دارد که همه اموالش را در آن ریخته و به این‌ور و آن‌ور می‌کشانند. لابد آن اشیاء برایش ارزشمندند. ولی به نظر من آن چیزها فقط یک مشت قاب دستمال کثیف است و بس. علاوه بر آن یک ماهیتابه هم دارد که جلو چرخ دستی‌اش آویزان کرده. مثل یک نظرقربانی. اگر وگ چیزی را رد کند در آن صورت باید یقین دانست که آن چیز به درد هیچ کس نمی‌خورد. وقتی کت و شلوار را دید، شلوار را با تحقیر بالاگرفت و با انگشت کثیف و مشمزکننده‌اش ضربه‌ای به آن زد و گفت: «این ژنده شده. اگر یک پایم را در آن کنم همه درزهایش پاره می‌شود.»

از پدرم پرسیدم: «پس با آن کت و شلوار چه کار می‌شود کرد؟»

با لحن سیاستمداری که می‌خواهد مشکلی را حل کند، گفت: «فقط یک

کار می‌توان با آن کرد. باید از آن برای ساختن مترسکت استفاده کنی.»

این شد که مترسکم متولد شد. اما نه در یکی دو ساعت. ساختن آن چندین روز طول کشید. شب‌هایی طولانی را در اتاقم در زیر شیروانی به فکر کردن و نقشه کشیدن می‌گذراندم. جایی که یادگار زمانی است که خانه پر از جمعیت بود و اگر دختری دلش می‌خواست به تنهایی اتاقی داشته باشد باید به آن قناعت می‌کرد.

مادرم به خواسته‌هایم نمی‌خندید. فکر می‌کنم او در جهان تنها موجودی بود که دوستم داشت و با من مهربانی می‌کرد. البته منظورم این نیست که بقیه با من نامهربان بودند. ولی سخت در پی این بودند که نسبت به خودشان «مهربان» باشند و طبعاً در فکر کسی نبودند که آن‌طور محتاج دوست داشته شدن بود. مادرم هم «گرفتار» بود. خدا می‌داند که تا چه حد گرفتار بود. او هشت فرزند داشت. باید برای کارگران مزرعه آشپزی می‌کرد، به مرغدانی رسیدگی می‌کرد و چندین و چند وظیفهٔ دیگر که مردان کشاورز به عهدهٔ همسرانشان می‌گذارند. درست به همان سهولتی که مردان دیگر انگشترهای الماس به دست همسرانشان می‌کنند. با این حال او همیشه وقت داشت تا با من مهربانی کند، من بزرگ‌ترین فرزندش بودم و فکر می‌کنم که به حال من تأسف می‌خورد چون دختر به دنیا آمده بودم و او خیال می‌کرد که بار سنگین همهٔ فرزندان دیگرش که هنوز به دنیا نیامده بودند به دوش من می‌افتد. همیشه به دختر بزرگ‌تر می‌گویند: «مادر کوچولو» و از او تعریف و تمجید می‌کنند. نمی‌فهمند که او «مادر کوچولو» نیست. مادر بی‌تجربه مثل میوهٔ کال است. دختر بچه‌ای که باید برای بچه‌های دیگر نقش مادر را بازی کند گیج می‌شود و دیگر نمی‌تواند رشد کند، نه در جسم خود، بلکه در قسمت‌های سرّی زن بودن خود. هنوز به ده سالگی نرسیده بودم که دلم از هرچه تولد و بچه‌داری که بود به هم می‌خورد.

وقتی چهارده‌ساله بودم تقاضا کردم تا اتاق‌خواب جداگانه در اختیارم بگذارند. خواهران و برادرانم مسخره‌ام کردند. خوشحال بودند که دخترها و

پسرها از هم جدا شده‌اند و دیگر ازدحام نمی‌کنند. درست مثل چندین و چند موش در یک لانه. ولی من فضایی می‌خواستم تا بتوانم در آن خودم باشم. با گوشت و خون بدنم مثل اسفنجی خشک بودم. در تنهایی قطره‌ای شبنم روی من چکیده می‌شد و حس می‌کردم که باد کرده‌ام، بزرگ شده‌ام، عاقل شده‌ام. مادرم آن اتاقی را در اختیارم گذاشت که هیچ کس دیگری نمی‌خواستش. در واقع زیر شیروانی است و پنجره کوچکی هم دارد. دیوارهایش طرح عجیبی دارد و کف اتاق هم صاف نیست. با این حال درست مثل یک بشر زنده واقعیت دارد. به من خوشامد می‌گوید، مرا در آغوش می‌فشارد. در طول روز به نحوی دلپذیر و مطبوع گرم است. آفتاب به آن می‌تابد و همراه خود عطرهاى خوشی از جنگل می‌آورد. بوی عطر سیب‌های رسیده، بوی شمشاد، بوی سنبل، بوی چیزهای قدیمی، بوی زنبورها. شب‌هنگام اسرارآمیز می‌شود. ماه دوست دارد از پنجره نگاهی به داخل بیندازد. انگار می‌خواهد خودش را در آینه تماشا کند و ستارگان به اتاق من خیلی نزدیک‌ترند تا به اتاق‌های دیگر خانه.

کت و شلوار مشکی پدرم را به اتاق بردم و مترسکی ساختم. لابد می‌گوید کار خیلی آسانی است. شما دارید در باره آن مترسک‌هایی فکر می‌کنید که چیزی نیستند بجز فقط یک کت و کلاه. یک قطعه چوب را به زمین فرو می‌کنی و یک کلاه را هم بالای آن قرار می‌دهی. بعد هم میله‌ای عرضی را به آن چوب میخ می‌زنی و کت را روی آن آویزان می‌کنی. آیا هرگز به فکرتان خطور کرده که این مترسک‌ها از یک صلیب درست شده‌اند؟ درست مثل صلیب حضرت مسیح؟ این موضوع اتفاقی نیست. به ما یادآور می‌شود که هر لذتی بهای خود را می‌پردازد. در نتیجه مترسک‌ها را باید به صلیب کشاند تا گندم بتواند رشد کند.

ولی مترسک من نباید با سرهم‌بندی ساخته شود. باید باوقار و باشکوه باشد درست مثل یک مرد حسابی. نباید در زیر کت و شلوار عروسی پدرم

صرفاً فضایی خالی باشد. از آقای کریتینگ نجار تقاضای مقداری خاکاره کرده‌ام. آن‌ها را در ژنده‌هایی دراز به شکل لوله ریختم که این‌ها پاهایش بودند. برای بازوانش هم همان شیوه را به کار بردم. جرئت نکردم بدنش را از خاکاره و پارچه‌های ژنده بسازم، می‌ترسیدم بترکند. اما در گوشه تاریک اسطبل بشکه‌ای کوچک یافتم. مال زمانی بود که پدرم در آن نوشیدنی درست می‌کرد. زمانی که خانه‌مان پر از شادی بود و صدای خنده از آن به گوش می‌رسید. بشکه در آن گوشه افتاده و فراموش شده بود و برای ساختن بالاتنه مترسک بسیار مناسب بود. گرچه ترجیح می‌دادم چیزی باشد که سینه او را پهن‌تر و کمرش را باریک‌تر نشان دهد. به هر حال صاحب یک جسم شده بود. از دیدن او که داشت در مقابل دیدگانم رشد می‌کرد چقدر به هیجان آمده بودم. یافتن یک جفت پوتین در انباری کنار خانه کار آسانی بود. در آن‌جا مدام به اشیائی برمی‌خوردم که برادرانم از خود به جا گذاشته بودند. اما یافتن یک جفت دستکش به هیچ وجه آسان نبود. من هرگز مردهای خانواده‌ام را دستکش به دست ندیده بودم. ولی باید هر طور شده دستکش پیدا می‌کردم چون تنها راهی که مترسکم صاحب دست بشود همین بود. بدون دست قیافه‌اش عجیب بود. انگار دستانش را قطع کرده بودند. مرا به وحشت می‌انداخت. آخر سر هم رفتم و یک جفت دستکش خریدم. البته کار خیلی بد و خطرناکی بود چون می‌بایست به پدرم دروغ می‌گفتم. ولی باید دستکش را به دست می‌آوردم. به او گفتم که برای خرید آذوقه باید به شهر بروم. طبعاً مشکوک شده بود. ماهی یک مرتبه برای خرید آذوقه به من پول می‌داد. باید به سر تقاطع جاده‌ها که از این‌جا خیلی هم دور نیست می‌رفتم. در آن‌جا هر چهارشنبه یک اتوبوس به جاده اصلی می‌رود و از آن‌جا چندین اتوبوس به شهر می‌روند. در طی آن چهار هفته امیدم به آن روز بود. ولی مثل همیشه وقتی سر موعد می‌رسد، وحشت می‌کنم. دست خودم نیست. از همه‌مهمه و صدای ماشین‌ها می‌ترسم و از همه بیش‌تر از خود آدم‌ها. تعداد آدم‌ها خیلی

زیاد است و گاه می بینم که چطور به من خیره می شوند. چقدر از نگاه‌هایشان نفرت دارم. وقتی چشم‌ها به من خیره می شوند درست مثل این است که دارند پوست بدنم را آتش می زنند و سوراخ می کنند تا به وجودم فرو بروند. اما وقتی فکر می کردم که دارم می روم دستکش بخرم آن وقت دیگر از آن نگاه‌ها نمی ترسیدم. هر طوری شده باید آن دستکش‌ها را می خریدم.

پدرم گفت: «ده روز به روز خرید باقی مانده.»

سخت عصبانی شده بودم. انگشتانم به هم پیچ می خورد. «می دانم. ولی نمک تمام شده.»

او رفت تا واریسی کند. چون می دانستم که این کار را می کند، نمک را بین سبزیجات مخفی کرده بودم.

داد زد: «چرا این قدر نمک مصرف کرده‌ای؟»

«شاید بیش‌تر از همیشه غذا خورده‌ایم. برای همین نمک تمام شده.»

غرو لندکنان گفت: «داری مزخرف می‌گویی! نمی‌دانم چرا با آن همه فرزند باید فقط درست با تو زندگی کنم؟»

او اغلب آن سؤال را می‌کرد ولی من جوابی نمی‌دادم. چون من هم مثل خود او، جوابش را نمی‌دانستم. بین ما مسائلی پیش می‌آید، درگیر می‌شویم، همین و بس. جلوگیری از آن هم درست مثل این است که بخواهی جلو ریزش باران را بگیری.

او ادامه داد: «خیال کرده‌ای که من فقط باید این‌طور جان بکنم تا تو بتوانی نمک بخری؟ تو اصلاً عقل معاش نداری. صرفه‌جویی بلد نیستی. گوسفندانم خیلی عاقل‌تر از تو هستند.»

مرا ترسانده بود. با لکنت زبان گفتم: «ما... ما به نمک احتیاج نداریم. می‌توانیم همه چیز را بی‌نمک بخوریم.» به جایی رسیده بودم که می‌خواستم خرید دستکش را به تعویق بیندازم. دیگر بیش از این تحمل خشمش را نداشتم.

او داد زد: «مگر می شود تخم مرغ را بدون نمک خورد؟ مگر نمی دانی که کافرها این طور غذا می خورند؟ ما نباید کافرانه چیزی بر دهان بگذاریم. نخیر، تنبل خانم، همین امروز باید به شهر بروی. اما امروز اتوبوسی نیست که تو را به جاده اصلی برساند، باید تا آن جا پیاده بروی. شاید پیاده روی مقداری از چربی هایت را آب کند!»

گوشت بدن من خیلی کم بود، به اندازه این هم نبود که طرح یک زن را در من به وجود بیاورد. به هر حال به گفته او اهمیتی نادم. خوشحال شده بودم که او گذاشته بود به شهر بروم. این راه دور آن هم با پای پیاده به نظرم هیچ می رسید.

برای تهیه پول دستکش باید فریض می دادم و این کار آسانی بود چون باید به خواربارفروشی می رفتم و برای او هم توتون می خریدم و از داروخانه هم یک شربت سینه برای سرفه اش و بعد هم کاموا تا برایش جوراب ببافم. وقتی تصمیم گرفته بود تا بگذارد به شهر بروم گفته بود که آذوقه یک ماه را بخرم که روز چهارشنبه بعد هم وقت تلف نکنم و هم پول. در نتیجه من هم سرش را کلاه گذاشتم. یک پول خرد در این جا، یک پول خرد در آن جا. او مثل همیشه با شنیدن قیمت هر چیز غرولند کرد اما بی فایده بود چون خودش هرگز برای خرید به مغازه نمی رفت. وقتی هم به شهر می رفت فقط برای فروش محصولات خودش بود و بس.

یک جفت دستکش سفید کتانی خریده بودم. خیلی قشنگ به نظر می رسیدند. انگشتان آن را با خاکاره پر کردم – چندان هم نباید پرشان می کردم چون آن وقت مثل سوسیس به نظر می رسیدند – وقتی آن ها را به سراستین کت دوختم، دست هایی واقعی به نظر می رسیدند. حیرت انگیز بود.

همه چیز را آماده کرده بودم، بجز سرش. داشت دیوانه ام می کرد. پدرم کلاه کهنه ای را با کمال میل به من داد چون او هم مثل بقیه مردم می دانست که

مترسک‌ها باید حتماً کلاهی بر سر داشته باشند. اما «صورت» او را چه باید می‌کردم؟ سعی کردم روی پارچه طرحی نقاشی کنم. با یک قلم و واکس کفش و رنگ‌های گیاهی امتحان کردم، ولی بی‌فایده بود. من اصلاً نقاشی بلد نبودم. آنچه کشیده بودم برای مترسک اهانت آمیز بود. قیافه‌ای شرور یا بی‌حاله او می‌داد. چهره‌ای خیالی خیلی بهتر از قیافه‌ای شرورانه بود. در نتیجه یک کدو حلواپی پیدا کردم. یک کدوی کوچک که از پاییز مانده بود. البته کمی خشک و چروک شده بود ولی اشکالی نداشت. دور آن پارچه‌ای مشکی پیچاندم و این شد صورت و بعد هم کلاه را خوب پایین کشیدم. آن وقت همه جسم مترسک را به بالای تختم تکیه دادم و به او نگاه انداختم. پرده را کشیدم و شمع را هم خاموش کردم. او آن‌جا ایستاده بود در ظلمت مرواریدرنگ یک شب بهاری. کنار پنجره نشسته و به او خیره شده بودم. طرحش واضح‌تر شده بود. کمی خموده بود مثل کسی که به فکر فرو رفته باشد. روی چهره‌اش سایه افتاده بود ولی من آن را به‌خوبی می‌دیدم. انگار واقعاً صورت داشت.

آن قدر به یک مرد واقعی شباهت یافته بود که خجالت می‌کشیدم جلو او لخت شوم. اما نمی‌ترسیدم. چطور می‌توانستم از او بترسم. من که او را قبل از آن‌که متولد بشود شناخته بودم؟ قبل از آن هرگز چنین چیزی برایم پیش نیامده بود. در اتاقم تنها بودم ولی تنها هم نبودم. مردی در کنارم بود، مردی که مرد هم نبود. مثل رؤیایی بود که به حقیقت پیوسته باشد. آن چنان واقعی که درست درک نمی‌کردی خواب است یا بیدار.

تمام شب روی لبه پنجره نشستم و هنگامی که سحر از راه رسید، از جا بلند شدم. سرد و منقبض. درست مثل این بود که از شب زفافی ارضاءکننده پا به بیرون گذاشته باشم.

فصل دوم

سه روز بعد پدرم از من سؤال کرد: «آن مترسکی که قرار بود درست کنی چه شد؟»

نمی دانستم چه جوابی بدهم. شهادت نداشتم به او بگویم که حالا که ساختن مترسک را به پایان رسانده ام دلم نمی آید ولش کنم تا سر مزرعه برود. اما از طرفی هم اگر انکار می کردم که آن را ساخته ام آن وقت پدرم جویای کت و شلوار و کلاهش می شد. در نتیجه چون جوابی حاضر و آماده نداشتم، سکوت کردم.

پدرم با خشونت گفت: «مگر نشنیدی چه گفتم؟ چه ات شده؟ چرا لال شده ای؟ باید بگویم که هر روز ابله تر می شوی.»

لال نشده بودم. ولی می دانستم که مصاحب خود را از دست داده ام. می دانستم چیزی را از دست داده ام که تبدیل به یک مرد شده بود. البته باید بگویم که در واقع باور نمی کردم که او زنده شده باشد. تا آن حد عقلم می رسید. می خواستم خودم را گول بزنم و خیال کنم که او زنده است. آن وقت

می توانستم واقعاً خود را فریب دهم، آن چند لحظه فریب، یا اگر ترجیح می دهید «تغییر شکل»، مرا اسیر خود می کرد.

در دوران طفولیت هرگز اسباب بازی نداشتم. پدرم نه پولش را داشت و نه دلش می خواست به من اسباب بازی بدهد، و مادرم - مادر بی چاره ام! - یا مدام در مزرعه مشغول کار بود یا پشت سر هم بچه می زایید. در نتیجه، مترسک برایم جنبه همه اسباب بازی هایی را داشت که هرگز نداشتم. بعد هم چون دیگر بچه نبودم، قدرت تصورات آدم بزرگ ها را داشتم. ولی مادرم کلید جهانی را به من داده بود که تخیلات گرسنه ام را با غذاهایی مأكول سیر می کرد. او کتاب هایی داشت که مال برادرش بودند. پسری باهوش که می توانست آینده ای درخشان در پیش داشته باشد اما در بحبوحه جوانی در تصادفی از جهان رفته بود. به محضی که خواندن را یاد گرفتم مادرم آن کتاب ها را در اختیارم گذاشت. تعدادشان زیاد نبود - حتی به یک دوچین هم نمی رسید - اما برای من عنوان غنی ترین کتابخانه جهان را داشت. بیش تر آن ها کتاب های شعر و رمان های عاشقانه بودند، دو سه مورد هم سفرنامه. مثل انسانی گرسنه، آن کتاب ها را می بلعیدم. بعد پس از آن شور و شوق ابتدایی، هزاران بار دیگر آن ها را به دهان می گذاشتم و می جویدم. آن کتاب ها معلم مدرسه ام بودند، کشیشم بودند، پدر و مادرم، دوستانم و معشوقم بودند. کلمات را به من می آموختند. و همان طور این که چگونه آن ها را به کار ببرم. کسی را نداشتم تا با او در مورد کتاب هایم گفتگو کنم. برادران و خواهرانم همگی «نرمال» بودند، یعنی حیوانات جوان و تندرستی بودند که به جهان اطراف خود هیچ گونه تمایلی نداشتند، دوست نداشتند چیزی را فرا بگیرند. فقط همان اندک که بتوانند شغلی به دست بیاورند و با پول آن شکم خود را سیر کنند و لباسی هم بر تن کنند برایشان کافی بود.

شاید آن کتاب ها در تنهایی من نقش بزرگی را بازی کرده بودند. نقشی که در غیر آن صورت به دردی نمی خورد. درس خواندن من نه تشویق می شد و

نه ایرادی داشت. صرفاً به سبب «عجیب و غریب» بودن آن کتاب‌ها را به من می‌دادند.

خواهرانم خود را با چیزهایی سرگرم کرده بودند که وسع مالیشان هم به آن‌ها نمی‌رسید و از آن‌جایی که آن چیزها همه تصدیق می‌شدند، به آن‌ها کمک هم می‌کردند. اول از همه پدر و مادرم و بعدها هم شوهرانشان. خواهرانم وقتی جوان بودند، روبان برای گیسوانشان و النگو برای دستانشان می‌خریدند. حالا هم که بزرگ‌تر شده و ازدواج کرده بودند سرگرمیشان ماشین و ماشین رختشویی و تلویزیون بود. شوهرانشان مدام مثل برده‌ها کار می‌کردند و خواهرانم هم با آن «سرگرمی‌ها» فخرفروشی می‌کردند.

من هرگز آن سرگرمی‌ها را نخواستم بودم. خواسته‌هایم همیشه «احمقانه» بودند. آنچه آرزو داشتم صدای بال پرندگان بود. صدای زمزمه باد و خنده خروشان دریا. گاه نیز دلم می‌خواست بازوانی مرا در آغوش گرفته و در مقابل اسرار زندگانی حمایت کند. اما بازوان پسرهای کشاورزان را نمی‌خواستم. خواسته‌های من ملموس نبودند. نه شکوفه می‌کردند و نه میوه می‌دادند.

حال، عاقبت چیزی داشتم که مال خودم بود و بس. مترسک خودم را داشتم و می‌توانستم او را در کتاب‌هایم، در افکاری که در سر می‌پروراندم سهیم کنم. پدرم می‌خواست مترسک را از دستم بگیرد. می‌خواست او را بیرون، در آن مزارع سرد، بگذارد. جایی که زمین هنوز در اوایل بهار مرطوب بود. آن وقت باران کت و شلوار مشکی‌اش را خیس می‌کرد و شکلش را از دست می‌داد. خاک‌اره دست و پایش از رطوبت سنگین و مثل پیرمردها خموده می‌شد. آن دستکش‌های سفید کثیف می‌شدند و می‌پوسیدند. آن وقت فقط تبدیل به پاسبانی می‌شد که مواظب یک مشت پرنده احمق بود و بس.

آن موقع می‌توانستم پدرم را بُکشم. نه به سبب این‌که پیرمردی بود که از او نفرت داشتم بلکه صرفاً به سبب سنگدلی‌اش. آن جمله حضرت مسیح: «آن‌ها را عفو کنید چون نمی‌دانند که دارند چه می‌کنند» ممکن است باعث عفو

بشود اما «برایشان مهم نیست که چه می‌کنند» باعث عفو نمی‌شود. پدرم هرگز در عمرم از احساساتم جويا نشده بود. غم و شادی‌ام برایش بی‌اهمیت بود. در نتیجه نگاهم را بر زمین انداختم تا متوجه نفرت نگاهم نشود.

مثل سگ‌ها پارس کرد و پرسید: «خوب، مترسک چه شد؟»

«پدرجان، تقریباً تمام شده.»

«خیلی طول دادی. فردا صبح باید آن را تحویلیم بدهی.»

نگرانی دیگری هم شکل گرفت. چون اگر مترسک را به دستش می‌دادم، می‌فهمید که چقدر سنگین است. آن بشکه را کشف می‌کرد و به سرش می‌زد تا از آن استفاده دیگری بکند. او دوست نداشت چیزی را هدر دهد مگر این‌که خودش شخصاً آن را به هدر بدهد. از آن‌که من آن‌طور با دقت مترسک را ساخته بودم حتماً غش‌غش خنده سر می‌داد. ولی خنده‌ای فاقد شادی. احتمالاً مترسک را در مقابل چشمانم از هم پاره‌پاره می‌کرد و آن‌کت و شلوار خالی را به صلیب می‌کشاند و می‌دانستم که طاق دیدن آن منظره را ندارم. می‌توانستم تسلیم بشوم و مترسک را از دست بدهم. کسانی که هرگز در زندگی چیزی نداشته‌اند، به آسانی چیزهایی را از دست می‌دهند و تسلیم می‌شوند. ولی پاره‌پاره شدنش، بازگشتش به قبل از آفرینش، مسئله متفاوتی بود. فرق داشت.

فقط یک راه‌حل باقی می‌ماند. شب قبل تا صبح چشم بر هم نگذاشته بودم. می‌توانستم بروم و حسابی بخوابم. اما حتی در خواب هم به آن موجودی که در کنارم بود آگاهی داشتم. می‌توانستم او را کنار خودم در رختخواب بگذارم اما می‌ترسیدم پدرم هر دویمان را با هم غافلگیر کند. در واقع پدرم به‌ندرت پا به اتاق می‌گذاشت اما همیشه وقتی از چیزی بیم‌داری درست همان‌طور اتفاق می‌افتد.

ساعت شماطه‌دار را طوری تنظیم کرده بودم که قبل از سحر زنگ بزند، از

جا بلند شدم و لباس پوشیدم. مترسک را هم به کول کشیدم و بدون سرو صدا از خانه خارج شدم. او سنگین بود ولی من هم نیرومندم و آن احتیاج مبرم هم به من نیروی بیش‌تری می‌داد. باید من و فقط خود من آن را سر مزرعه برپا کنم و امیدوار باشم که وقتی پدرم می‌بیند که کار خاتمه یافته دیگر به خود زحمت ندهد.

مزارع متروک بودند. چند روز بود که بادی خشک از سمت مشرق وزیدن گرفته بود و خاک زمین را سفت و خاکستری کرده بود. درخت‌ها جوانه زده بودند ولی به هر حال یک‌دست سیاه‌رنگ به چشم می‌آمدند. صدای جیک‌جیک‌های خواب‌آلود نشان می‌داد که چند پرنده از خواب بیدار شده‌اند و در جستجوی دانه‌ای می‌گردند تا به دهان بگذارند. دریا از دور دیده می‌شد، آرام بود. هر وقت باد شرقی وزیدن می‌گیرد، همه‌جا در سکوت فرو می‌رود.

مترسک را خوب به پرچین گره زدم و نظرقربانی‌ای هم در جیبش گذاشتم. و بعد هم از او خداحافظی کردم. به اطراف نگاه انداختم گرچه می‌دانستم که در آن محل و در آن ساعت کسی مواظب من نیست. تک و تنها بودیم. آن وقت بود که رفتم و بوسیدمش. دو بار از او جدا شدم و دو بار دوان‌دوان به نزدش برگشتم. صرفاً برای لمس کردن آستین کتش تا ببینم راحت است یا نه.

اما نمی‌توانی جلو‌گذشت زمان را بگیری. روز داشت رنگ هر چیز را آشکار می‌کرد و من هم باید از آن‌جا می‌رفتم. خودم را از شیار کنار مزرعه پایین‌کشاندم. جایی که پدرم زمین را شخم زده بود. آن هم به نحوی که دیگر علفی در آن‌جا به چشم نمی‌خورد. چند مرتبه پشت سرم را نگاه کردم. هرچه دورتر می‌شدم، مترسکم واقعی‌تر به نظر می‌رسید. حتی خیال می‌کردم که سرش دارد می‌چرخد و نگاهش به رویم خیره مانده.

عاقبت از آن‌جا دور شدم. عجله می‌کردم چون می‌دانستم که پدرم از غیبتم

تعجب می‌کند و می‌گوید چرا وظایف روزانه‌ام را آغاز نکرده‌ام. همان‌طور که تقریباً دوان‌دوان پیش می‌رفتم، حس کردم جایی در بدنم درد گرفته. به این می‌ماند که بدنم را دو قسمت کرده باشند و من یک قسمتش را در مزرعه جا گذاشته باشم.

فصل سوم

درختان لباس هایشان را عوض کردند، سبزه‌ها به سرعت رشد کردند و گندم‌ها هم به شکل علف‌ها درآمدند. سر مزرعه باید خیلی کار می‌کردم ولی به هر حال هر روز چند دقیقه‌ای را غافل می‌شدم تا به دیدن مترسک بروم. او مثل موقعی که به سر مزرعه برده بودمش چندان خوش‌قیافه نبود. باران‌های بهاری لباس، بازوان و پاهای خاک‌اره‌ای‌اش را مقداری از بین برده بود. حالا انگار جسماً آب رفته بود. مثل این بود که در عرض فقط چند هفته نیم‌قرن پیر شده باشد. فقط بشکۀ شکمش استوار سر جایش مانده بود. در مقایسه با دست و پای شل شده‌اش به نظر ناجور می‌رسید. گویی می‌خواست همه‌ی غرایز شهوانی خود را حفظ کرده باشد و در همان موقع می‌دید که بقیه‌ی بدن مردانه‌اش رو به زوال رفتن است. پس از آن روزهای بارانی، آن‌جا خم شده و سراپا خیس شده بود. خیلی عصبانی شده بودم و از او کینه‌ای به دل گرفته بودم. دلم می‌خواست به صورتش تف بیندازم، به شکمش مشت بکوبم. فقط می‌دانستم که در آن صورت مشت خودم درد می‌گیرد و نه شکم او. داشتم فکر می‌کردم که او به من خیانت کرده. مردی نبود که من ساخته

بودمش. ولی بعد غیظم فرو می‌نشست و دلم به حالش می‌سوخت. به خوبی درک می‌کردم که زندگی در آن‌جا، در هوای آزاد، چه معنایی دارد ولی چاره دیگری نداشتیم. با احساسی بین غضب و دلسوزی به خانه برمی‌گشتم. غمگین از آنچه داشت رخ می‌داد یعنی که ما داشتیم از هم جدا می‌شدیم. وقتی در اتاقم بود با او آشنا شده بودم و افکارش را می‌خواندم. اکنون از هم جدا شده بودیم. او به چیزهایی نگاه می‌کرد که با آنچه من می‌دیدم تفاوت داشت. ابرهای متفاوتی را می‌دید، پرندگانی متفاوت و طرح‌هایی متفاوت از وزش باد. حتی خواب‌های شبانه‌اش نیز برایم بیگانه شده بود. ناگزیر بود، رفتارمان با هم رسمی شده بود. در حضورش کمرو شده بودم و دیگر جرئت نمی‌کردم ببوسمش یا حتی به او دست بزنم. تنهایی هم بدتر از همه بود. نوعی تنهایی که چیزی را از آن ربوده بودند. نوعی تنهایی که به هر حال هرگز چیزی نداشت. حتی اتاقم هم برهنه و سرد شده بود. انگار همه‌ی اثاث اتاق را به سرقت برده بود. داشتم فکر می‌کردم که ای کاش هرگز نساخته بودمش اما به هر حال از آن فکر شرمنده می‌شدم. مثل مادری می‌شدم که بخواهد بچه‌ی متولد شده‌اش بار دیگر به شکمش فرو برود و متولد نشود.

یک روز کار نداشتم چون روز یکشنبه بود و پدرم خیال می‌کرد که به کلیسا رفته‌ام. در واقع هم قبل از وجود مترسک هر روز یکشنبه به کلیسا می‌رفتم. پدرم مذهبی نبود با این حال نمی‌خواست و می‌ترسید اعتقادات دیگران را هم انکار کند. آن هم چون مردی بود بسیار خرافاتی. در نتیجه اجازه می‌داد تا به کلیسا بروم و من هم می‌رفتم. خوشحال از آن آرامش و استراحت، جایی که انسان‌ها همه نسبت به هم مؤدبانه رفتار می‌کنند. وقتی برای عبادت خداوند می‌روی باید مؤدبانه رفتار کنی. آقای پلسکوت، کشیش ما، مردی بود آرام و متین مثل برکه‌ای از شب‌نم ولی گمان نمی‌کنم که «خداوند» او به من توجهی داشته باشد همان‌طور که خود من هم به او توجهی نداشتیم. خداوند او محترم و تاریخی است و قوانین بسیاری اختراع کرده. خداوند او داخل کلیسا و

خداوند من بیرون از کلیساست. در امواج خروشان روی صخره‌های سفید دریا صدای آن‌ها را می‌شنوم که دارند استهزایم می‌کنند و مسخره‌بازی درمی‌آورند. لرزیدن درختان بلند از ترس و خم شدنشان با حالتی دردناک به سبب بادی است که از گذر خداوند وزیده، اغلب دیده‌ام که آن‌ها از کجا عبور کرده‌اند. اگر سریع‌تر بودم می‌توانستم خود آن‌ها را ببینم ولی تخم چشم بشر کند است. بعضی از خدایانم همیشه در کنارم هستند. سوار باد می‌شوند و پیش می‌آیند و رعد و برق هم کف زدن آن‌هاست. چهره‌ام را با مهربانی نوازش می‌کنند و هنگامی که در آفتاب دراز می‌کشم، دستانشان را روی بدنم حس می‌کنم. آقای پلسکوت می‌گوید که خداوند او خداوند عشق است. ولی در قیافه او اثری از عشق نیست. با همه این احوال رفتن به کلیسا کار خوبی است. حتی زانو زدن نیز عمل نیکی است.

آن روز صبح خوشحال بودم. آسمان داشت با باد بازی می‌کرد و طرح‌های احمقانه‌ای به رنگ‌های آبی و سفید رسم می‌کرد و بلافاصله هم پاک و محوشان می‌کرد. باد با خود من هم بازی می‌کرد، دامنم را بالا برده بود، مرا به جلو پیش می‌راند. مجبورم می‌کرد برخلاف میلم بدوم. روزی بود برای دویدن، آواز خواندن و رقصیدن.

جاده در انتهای مزرعه قرار داشت. جاده باریکی است. به‌ندرت ماشینی از آن‌جا عبور می‌کند. چون فقط یک ماشین می‌تواند رد شود. علاوه بر آن پر است از پرچین که از بوته‌های تیغ‌دار درست شده و بدنه و بالای ماشین‌ها را خراش می‌دهد. کسانی که با ماشین از آن‌جا عبور می‌کنند معمولاً نگران و عصبانی و بداخلاق می‌شوند. چون می‌بینند که اشتباهاً به آن‌جا آمده‌اند یا کسانی که سوار ماشینند به آن‌ها گفته‌اند تا به آن‌جا بیایند. چه کلمات ناهنجاری از پنجره‌های باز ماشین‌ها شنیده‌ام.

«تو خودت پیشنهاد کردی.»

«نه. من پیشنهاد نکردم.»

«چرا، کردی. گفתי جاده باریک قشنگی است.»

«همین طور هم هست.»

«قشنگی به درد من نمی خورد. 'قشنگی' پدر ترمزها را درمی آورد، چرخها را پنچر می کند. پس خاصیت ماشین نو خریدن چیست؟ ظاهراً مثل این که تو شش ماشین دیگر داری. ولی وقتی این ماشین کهنه شود ما دیگر وسعمان نمی رسد ماشین دیگری بخریم. امیدوارم حرفم را درک کنی ولی تو درک نمی کنی. مدام فرمان می دهی: 'از سربالایی بالا برو، از سرازیری پایین برو،' می خواهی ماشین را خرد کنی. خوب اگر موضوع خرید یک پالتوی پوست بود آن را جور دیگری تقاضا می کردی. خوب، حالا هم می گویی 'پیش برو،' منتظری که یکی از آن تراکتورهای بزرگ بیاید و حسابی راه را در این جاده باریک بند بیاورد؟ نمی فهمم چطور به کشاورزان اجازه می دهند تا از این تراکتورها داشته باشند. فقط باعث دردسر است و بس.»

«خوشت نمی آید که در این جا به پیک نیک بیاییم؟»

«این جا؟ به نظرم خل شده ای! این جا چه داریم؟ یک ردیف پرچین و دو تا مزرعه. حتی منظره هم ندارد. باید به جاده ای حسابی برویم. به آبادی ای برسیم تا بتوانیم یک بستنی بخریم.»

وقتی این گونه آدمها مرا سر راه خود می دیدند، به من خیره می شدند. انگار حق نداشتم آن جا باشم. می خواستند با ماشینشان مرا زیر بگیرند. مرا می ترساندند. من هم خود را عقب می کشاندم، به پرچینها قدم می گذاشتم و اگر بازوانم برهنه بودند خراشیده می شدند. آن وقت آنها با دیدن این افراد بدوی که در این زمینهای بدوی می زیستند، خنده سر می دادند. به همین دلیل است که وقتی در این حوالی چشمم به ماشینی می افتد سخت مضطرب می شوم. آن روز صبح، ماشینی در آن جا بود، ماشینی بزرگ و وحشت انگیز. همه جا آرام و خالی بود. اما من نگران شده بودم چون روی آن ماشین کلمه ای وحشتناک نوشته شده بود: پلیس.

به در فلزی تکیه داده بودم، جایی که به جاده منتهی می‌شد. داشتم می‌لرزیدم. البته می‌دانم که نمی‌بایست می‌لرزیدم ولی دست خودم نبود. وقتی به مدرسه می‌رفتم، بچه‌ها چیزهایی در مورد پلیس‌ها برایم تعریف کرده بودند. می‌گفتند پلیس‌ها را از میان افرادی انتخاب می‌کنند که سنگدلند و قدرتی جادویی دارند مثل دیوها. اگر درست جلو صورتت سوت بکشند تبدیل به سنگ می‌شوی. مثل آن دایره‌سنگی که ما در این حوالی داریم و آن را «دختران شاد» می‌نامیم. پلیس می‌تواند به زندان بیندازد که تا آخر عمر فقط نان و آب بخوری و بس و هیچ کس، حتی پدر و مادرت، نمی‌توانند از آن‌جا خلاصت کنند. می‌گفتند که بعضی از این پلیس‌ها آدم‌خوارند و هیچ چیزی را به اندازه بچه‌نوزادها دوست ندارند بخورند، البته اگر آن را به دست می‌آوردند. حرف‌های دیگری هم در مورد آن‌ها می‌گفتند، چیزهایی بسیار بد و وقیح که سخت به وحشتم می‌انداخت تا حدی که وقتی چشمم به آن اونیفورم آبی‌رنگ می‌افتاد پا به فرار می‌گذاشتم و تا می‌توانستم می‌دویدم تا جایی که قلب و ریه‌هایم از سینه‌ام بیرون می‌زد. بعدها فهمیدم که بچه‌های مدرسه می‌خواستند سر به سرم بگذارند. ولی ترسم هنوز بر جا مانده بود، هرگز هم جرئت نکردم بپرسم که آیا در گفته‌هایشان واقعیتی هم هست یا نه. آن ماشین را ندیده گرفتم. تا جایی که امکان داشت از آن دور شدم. دوان‌دوان خودم را به مزرعه‌گندم رساندم. جایی که مترسکم سر پا ایستاده بود.

راه باریکه‌ای است مستقیم و سنگلاخ که خودم هم نمی‌دانم چرا آن‌قدر دوستش دارم، در اطرافش پرچینی نیست. اما دو طرفش سراشیبی است. آفتابگیر است. در اواسط سال در آن‌جا آویشن خودرو می‌روید اما در آن روز بهاری سال گذشته پُر بود از گل‌های بنفشه. یک بار یک نفر که یادم نیست چه کسی بود گفته بود که این راه باریکه زمانی مال آدم‌های قدیم بوده. یعنی آن قومی که قبل از تسخیر این جزیره توسط رومی‌های باستان در این‌جا

می زیستند. همان شخص به من گفته بود که جاده در آن زمان هم سطح مزارع بوده ولی رفت و آمد مردم آن را فرو برده و باریک کرده. به جای آن که غمگین بشوم، گرچه آن انسان‌ها همگی مرده بودند، احساس خوشحالی می‌کردم. دوست داشتم در جایی قدم بردارم که آن‌ها قدم برداشته بودند. جای پایم را روی جای پای آن‌ها بگذارم. حس می‌کردم به کسانی متعلقم که هزاران هزار سال پیش تبدیل به یک مشت خاک شده بودند.

از آن‌جا با ارتفاع کمی پا به مزرعه گندم می‌گذاری. البته نمی‌توان اسمش را تپه گذاشت ولی نوعی سربالایی است که به طرف چپ پیچیده می‌شود. به همان دلیل هم بود که در ابتدا آن ماشین مزاحم را ندیده بودم. تعجبی هم نداشت چون آن‌ها سکوت کرده بودند مثل حیوانات درنده و وحشی که در کمین نشسته‌اند تا طعمه‌ای شکار کنند. در واقع هم می‌خواستند شکار کنند. برایم درست مثل این بود که ناگهان یک ببر در مقابلم ظاهر شده باشد.

فریاد کشیدم. بله مطمئنم که فریاد کشیده بودم. چون آن‌ها از دیدنم ناراحت شده بودند. یکی از آن‌ها هم گفت: «ناراحت نشو! نترس!» چهارتا پلیس بودند و دو تا سگ هم داشتند که آن‌ها را با قلاده در دست گرفته بودند. مردها همگی مراقب بودند ولی سگ‌ها دیگر بو نمی‌کشیدند. گوش‌هایشان آویزان شده و حوصله‌شان سر رفته بود.

دلم می‌خواست پا به فرار بگذارم. می‌خواستم به دو به عقب برگردم، از آن باریکه بگذرم و از میان مزرعه خودم را به خانه برسانم. از پلکان بالا بروم و پا به اتاق خوابم بگذارم. اما از زور ترس فلج شده بودم فقط توانستم به کناره جاده تکیه کنم و دستانم را جلو دهانم بگیرم تا دیگر نتوانم فریادی بکشم.

مطمئن بودم که پلیس‌ها باعث می‌شوند چیزی وحشتناک رخ بدهد. آن‌ها زمین مرا تسخیر کرده بودند و از آن طریق به زندگی خصوصی‌ام وارد شده بودند. اگر در آن‌جا می‌ماندند یا می‌رفتند به هر حال اثرشان روی زمین باقی

می ماند. برای ابد عکسشان در آن جا چاپ شده بود. هوا و مکان را آلوده ساخته بودند.

یکی از آن‌ها با خشونت گفت: «این دختره چه اش شده؟»

یکی دیگر از آن‌ها شانهاش را بالا انداخت و انگشتی به سر خود زد. سعی کردم به خاطر بیاورم که چه کرده‌ام. شاید گناهی از من سر زده بود که آن‌ها را به آن جا کشانده بود. دلیل دیگری وجود نداشت که به آن جا بیایند. مغزم در میان مه‌های مبهم گذشته جلو و عقب می رفت اما تنها عمل «جنایی» ام دزدیدن چند شیرینی از میز معلم مدرسه بود و بس، ولی به محضی که سؤال پیچم کردند تسلیم شدم و اعتراف کردم چون هرگز آن قدر زرنگ نبودم تا بتوانم دروغ بگویم. اما به هر حال معلم تهدید کرد که پلیس را خبر می کند.

سخت عصبانی شده بودم و توضیح می دادم: «به هر حال آن‌ها مال ما بودند.»

مردک پلیس پرسید: «چه چیزی مال تو بود؟»

«شیرینی‌ها. او آن را خریده بود تا به ما بدهد. اگر صبر می کردم سهمیه خودم را می گرفتم. کاش صبر کرده بودم، در آن صورت شیرینی‌ها شیرین بودند. آن‌هایی که من برداشته بودم تلخ بودند چون دهانم از ترس خشک شده و دلم درد گرفته بود، چون مجبور شده بودم آن‌ها را به سرعت قورت بدهم.»

یکی از آن پلیس‌ها گفت: «این دختره در این جا چه می کند؟»

«چه می دانم. به نظر می رسد که یک کمی... چه می دانیم شاید او را دیده

باشد.»

«اگر هم دیده باشد از کجا بفهمد.»

«از او سؤال می کنیم. آن قدرها هم خُل به نظر نمی رسد.»

«به هر حال سؤال کردن از او که ضرری ندارد.»

یکی از آن پلیس‌ها بدون سگ به طرفم آمد. من خودم را عقب کشانده بودم. در خود فرو رفته بودم. او خیلی آهسته و واضح با من حرف زد. درست مثل این‌که من یک نفر خارجی باشم. «آیا... تو... یک... مرد را دیده‌ای؟» پلیس دیگر از روی مسخرگی گفت: «البته که دیده! مگر خیال کرده‌ای که همین الان از کودکستان بیرون آمده؟»

پلیس اولی از شوخی خوشش نمی‌آمد. لاف‌ها از شوخی‌هایی که مربوط به خودش می‌شد. دلم به حالش می‌سوخت چون خود من هم از آن‌گونه شوخی‌ها خوشم نمی‌آید. چشمانش غضبناک شد و لب پایینش لرزید. «آیا در این حوالی مردی را دیده‌ای؟» من سرم را تکان دادم.

آن پلیس شوخ اصرارکنان گفت: «از او سؤال کن که آیا اصلاً می‌داند که یک مرد چه شکلی است؟»

چقدر از او بدم آمده بود. دلم هم به حال آن یکی که سؤال می‌کرد سوخته بود. در نتیجه با شهامت جواب دادم: «البته که می‌دانم. مترسک شکل یک مرد است. خودم او را ساخته‌ام.» به جانب مزرعه اشاره کردم به جایی که مترسک به نحوی غم‌انگیز سرش را پایین انداخته بود.

آن وقت غش غش خنده سر دادند. حتی آن پلیس که دوست نداشت با او شوخی کنند. در نتیجه از همگی‌شان نفرتی در دل احساس کردم.

آن پلیسی که اهل شوخی بود گفت: «خوب، ظاهراً داریم به جایی می‌رسیم.»

پلیس دیگر که سؤال می‌کرد گفت: «از کدام راه به این جا آمده‌ای؟» به پشت آن راه باریکه اشاره کردم.

«خیلی خوب، ولی قبل از آن از کجا آمده بودی؟»

«از مزرعه.»

«مزرعه کجاست؟»